

فصل بی مرگی

محرابه سادات قدیری

«رهایش»



نشر علی

تهران - ۱۴۰۲

هرگونه استفاده از جلد و متن کتاب (اعم از: زیراکس، بازنویسی، ضبط کامپیوتری، تهیه CD) بدون اجازه کتبی ناشر و مؤلف ممنوع است. متخلفان به موجب بند ۵ از ماده ۲ قانون حمایت از مؤلفان، مصنفان و هنرمندان تحت پیگرد قانونی قرار می‌گیرند.



سرشناسه	: سادات قدیری، محرابه
عنوان و نام پدیدآور	: فصل بی‌مرگی / محرابه سادات قدیری.
مشخصات نشر	: تهران: نشر علی، ۱۴۰۲.
مشخصات ظاهری	: ص.
شابک	: 978-964-193-
وضعیت فهرست نویسی	: فیبا.
موضوع	: داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره	: PIR ۱۴۰۰
رده‌بندی دیویی	: ۸۴۳/۶۲:
شماره کتابشناسی ملی	:

نشر علی: انقلاب، خیابان ۱۲ فروردین، خیابان روانمهر غربی، شماره ۱۳۶

تلفن: ۶۶۴۹۱۸۷۶ - ۶۶۴۹۱۲۹۵

فصل بی‌مرگی

محرابه سادات قدیری

چاپ اول: زمستان ۱۴۰۲

تیراژ: ۵۰۰ جلد

لیتوگرافی: اردلان

چاپ: غزال

صحافی: تیرگان

حق چاپ محفوظ

با همین دست‌های فرسوده،
در این فصل بی‌مرگی،
در این فصل بی‌دردی،
ما را میان واژه‌ها تکثیر کرده‌ام،
من، تو، قصه...
و ما از میان تمام برگه‌ها رویده‌ایم.

برای دخترانم ساز و رها

سروصداها رو می شنیدم و تلاش می کردم خواب از سرم نپره و دوباره به دنیای بی خبری برگردم و درعین حال از این مطمئن بودم که خودم، مغزم، تن خسته م و روحمم آگه بخوایم دوباره بخوابیم، اون رشته کوه ولوله محاله بذاره! سر جام غلتی زدم، به در اتاق پشت کردم، لحاف لایکو سرمه ای و تا بالای سرم کشیدم و به تاریکی زیرش پناه بردم. به دقیقه نکشیده، صدای باز شدن لولای در بلند شد و پشت بندش تخت تکون آرومی خورد. پلکام و از سر کلافگی به هم فشار دادم و تو دلم شمردم: «سه، دو، یک.»

صدای آروم البرز تو اتاق پیچید: «پنی جان؟ پسر گلم؟ پسر بابایی؟ پا شو مدرسه ت دیر شد. پنی جونم؟ پنداری؟ پنی؟ پنی؟ پنی؟»
پشت هم می گفت و هم زمان دست روی بازوم گذاشته بود و آروم تکونم می داد. خواب آلود و خسته، لحاف و کنار زدم و گردن سمتش چرخوندم. لبخند گل وگشادی روی صورتش بود که هیچ سنخیتی با اخم من نداشت.
«سر صبح تو این جا چه غلطی می کنی؟!»

لب به دندان گرفت، اخم کرد، سری به دو طرف تکون داد و چند ثانیه بعد گفت: «زشت نیست؟ آدم به باباش حرف بد می‌زنه؟»

بعد لحاف و کامل از روم کنار زد. «پا شو ببینم تو جات بارون نیومده دیشب؟»

سرم و روی بالش گذاشتم، کف دستم و روی صورتم کشیدم و نالیدم: «پنج صبح خوابیدم!»

روی تنم خم شد، لبش و به گوشم چسبوند و زمزمه کرد: «خب سر شب کارتون و می‌کردین که زودتر بخوابی، قربونت برم.»

دستم و از روی صورتم برداشتم، سرم و به سمتش متمایل کردم و چشم‌غره‌ای بهش رفتم. تنه عقب کشید و لبخند دندان‌نمایی تحویلیم داد.

«جیش و مسواک و می‌گم، منحرف!»

چونه زدن و اصرار برای تو تخت موندن فایده‌ای نداشت. البرز که می‌اومد، انگار زلزله‌ی هشت‌ریشتی اومده باشه، خواب به چشم کسی نمی‌رفت. تنه چرخوندم، به پشت دراز کشیدم و خیره‌ش شدم. «دقیقاً تو این‌جا چی کار می‌کنی این ساعت روز جمعه؟»

البرز که حالا مطمئن بود به هدفش که بیرون کشیدن من از تخت بود رسیده، سرپا شد، رفت سمت میزتوالت کنج اتاق، همون‌طور که به جلو خم شده بود و با دقت چند تار موی سمج بدحالت‌مونده روی سرش و مرتب می‌کرد گفت:

«والا چیزی که من یادمه اینه که یه قراری واسه جمعه صبح داشتیم.»

نفهمیده به صورتش توی آینه خیره موندم. از همون آینه چشم‌توچشم شد و گفت: «قرار نبود با نهاد و افشین بریم کله‌پزی؟»

چشمام گرد شدن و سرم چرخید سمت پنجره. هوای روشن پشتش هیچ

شباهتی به وقتی که با رفقا می رفتیم کله پاچه بخوریم نداشت. نگاه بردم سمت البرز و پرسیدم: «الآن؟!»

تنه چرخوند و کمر به پشتی صندلی جلو میزتوالت چسبوند. «خواب موندم.»

از سر کلافگی پلکام و روی هم گذاشتم و نفس بلندی از بین لبام بیرون فرستادم. طلبکار گفت: «خب چیه مگه؟! خروس که نیستم همیشه‌ی خدا زود پا شم!»

چشم باز کردم. «وقتی خواب موندی، یعنی برنامه کنسل شده. دیگه چرا من و زابه‌راه کردی?!»

«تو دیشب نصفه شب بیمارستان چه غلطی می‌کردی دقیقاً؟»

چشمام از تغییر ناگهانی لحنش و مسیر بحث گرد شدن. چند ثانیه با نگاهی پراز سرزنش خیره‌م موند و بعد سر به تأسف تکون داد. «دکتر اورژانسی؟ رئیس بیمارستانی؟ راننده آمبولانسی یا پرستار شیفت شبی؟»

«یه عمل اورژانسی بود. بعدش موندم واسه کمک.»

«کمک به کی؟»

نشستم و دست میون موهام فرستادم. «چه فرقی می‌کنه؟»

«فرق نمی‌کنه?!»

از تخت که بیرون می‌رفتم گفتم: «نه. فرقی نمی‌کنه.»

«متخصص گوش و حلق و بینی می‌ره نصفه شب سروقت یه سری گلوله و باتوم خورده‌ی تحت تعقیب. به صبح نکشیده آمارش و می‌دن به رئیس اسبق بیمارستان. که چی؟ بیا دردونه‌ت و جمع کن تا باگونی نبرده‌نش. فرقش و می‌بینی یا صاف و پوست‌کنده برات بگم، پندار?!»

میون چارچوب در وایسادم و سر به طرفش چرخوندم. «حرص نخور. بیا جای کله پاچه، دو تا نیمرو بخوریم.»
 اخمش عمیق بود و تکون سرش به تأسف هم نارضایتیش و نشون می‌داد.
 «دکتر گفت وقتی شاشیدی، مسواک زدی و صورتت و شستی، یه زنگ بهش بزنی!»
 خنده گرفت. از اتاق که بیرون می‌رفتم پرسیدم: «دقیقاً با همین ادبیات گفت؟»

اونم همراهم شد. «مضمونش همین بود.»
 «دوش بگیرم و صبحونه بخوریم، چشم. نهال جان؟»
 «نیست.»

میون سالن وایسادم و چرخیدم سمت البرز. «کجاست؟»
 راه افتاد طرف آشپزخونه. «گفت محاله با یه رذلِ اوباش اغتشاشگر زیر یه سقف زندگی کنم. گذاشت رفت!»
 سلام گرم و ملایم نهال نگاهم و سمتش کشوند. با لبخند دم در اتاق کوچیکه وایساده بود و یه سری لباس شسته و خشک شده تو دستاش بودن.
 «تو که هنوز این جایی، خانوم؟! جمع کن برو تا نیومدن تو رو هم به جرم همدستی با این خرابکار نبردهن!»

صدای البرز از آشپزخونه بلند بود. داشت چایی می‌ریخت. «صبح‌به‌خیر»
 آرومی به نهال گفتم و حین رفتن سمت اتاق خواب پرسیدم: «این و چرا راه دادی سر صبحی تو خونه؟ نمی‌دونی مخل آسایشه؟»
 جای نهال البرز جوابم و داد: «آدم مخل آسایش باشه بهتر از اینه که مخل امنیت باشه. بیاین، چایی ریختم.»

نهال همراهم شد. «دوش بگیر، بیا صبحونه‌ت و بخور، بعد یه لیست خرید دارم، برام تهیه کن لطفاً. واسه ناهار مهمون داریم.»
«کیه؟»

صدای البرز بلند شد: «دکتر گفت خودش شخصاً می‌آد بیره تحویلت بده.»
نهال اضافه کرد: «دکتر ظهرابی و لیلاجون. برات حوله می‌آرم.»
«آهان» ی گفتم، تشکر کردم و پا تو حموم مستر گذاشتم. واسه کمک کردن به هیچ بنی بشری به هیچ احدی هیچ توضیح اضافه‌ای نمی‌دادم. کار و وظیفه‌م همین بود.

پنج دقیقه بعد، همون جوری که حوله‌ی کوچیکی و روی موهای خیس‌م می‌کشیدم، جلو کانتینر وایسادم و خیره‌ی البرز شدم. پشت میز وسط آشپزخونه نشسته بود و داشت ماجرای یکی از خرابکاری‌های دوران نوجوونی‌مون و با شور و هیجان واسه نهال تعریف می‌کرد و هرازگاهی هم لبی به فنجون چابیش می‌زد. «هیچ چی دیگه، یه نیگا به سُلیمون سگ‌دست انداختم، یه نیگا به پندار، بعد فوری گفتم به جون مامانم من نبودم، این بود. دیگه باقی‌ش و نگم که وجدان خفته‌م ممکنه بیدار شه و گند بزنه به باقی روزم.»

از فکر اون روز، لبخندی به صورتم نشست. یه بعد از ظهر گرم تابستونی بود. شیطان در هیبت البرز ظاهر شده بود و زیر جلد منم رفته بود که با هم بریم سروقت رنو زرد یکی از همسایه‌ها که همیشه جای بدی پارک می‌کرد و مانع از فوتبال بازی کردن ما تو کوچه می‌شد. نقشه فقط در این حد بود که بریم دو تا برف‌پاکنای ماشین و از جا دربیاریم، ولی وقتی کار طبق نقشه به انتها رسید، یه‌هو دیدم خبری از البرز نیست و فقط یه صدای خش‌خش می‌آد. ماشین و دور زدم و دیدم کنار در راننده زانو زده و داره با چاقو روی در ماشین یه چیزایی

کنده کاری می‌کنه. چشمام چهار تا شده بود وقتی دیده بودم به اون سرعت رو در ماشین نوشته «سلیمون سگ» بیشتر از تعجب هم، ترس به جونم ریخته بود، چون می‌دونستم سلیمان از این لقب متنفره و دیده بودم وقتی بچه‌ها برای اذیت کردنش دم می‌گیرن و به این اسم می‌خوننش، چه جوری خونش به جوش می‌آد و چه بلایی سرشون می‌آره. خم شدم بازوی البرز رو چسبیدم تا مانع شم که لااقل نتونه اون کلمه‌ی «دست» رو حکاکی کنه، صاف که وایسادیم، صدای سلیمان، هم بند دل من و پاره کرد و هم زهره‌ی البرز رو ترکوند. کتکی که اون روز از سلیمان و بعدش از بابا خوردم اون قدری ناجور بود که تا دو هفته سروکله‌م تو کوچه پیدا نشد.

حین خشک کردن موهام رفتم تو آشپزخونه. «نشستی شاهکارای تموم‌نشدنیت و واسه نهال رو می‌کنی؟»

نهال صندل‌یش و عقب داد و نیم‌خیز شد تا سرپا شه. «عافیت باشه. بذار چابیت و عوض کنم.»

دست روی شونه‌اش گذاشتم. «ممنون. بشین. خودم می‌ریزم.»
البرزم فنجونش و گرفت سمتم. «واسه منم بریز بی زحمت. حالا تا تو از تو قوطی بیای بیرون، من خاطرات قشنگمون و واسه نهال می‌گم. تو که اومدی، می‌شینیم دوتایی جلوت، تو خاطرات چوب تو آستین فرورفتنات و واسه مون بگی.»

بادو تا فنجون چایی پشت میز نشستیم. یکی از فنجونا رو گذاشتم جلو البرز، حوله رو از دورگردنم برداشتم گذاشتم رو پشتی صندلی و بعد همون طوری که واسه خودم از نیمروی توی پیش‌دستی لقمه‌ای درست می‌کردم پرسیدم: «حالا جریان چیه؟ کی آمار من و داده به دکتر؟»

«دکتر.»

«کدوم دکتر؟»

«یه دکتر.»

نگاهم و از لقمه‌ی میون دستم گرفتم و خیره‌ی چشم‌اش پرسیدم: «دقیقاً

کدومشون؟»

«به نظرت من همچین آدمی‌ام؟»

لقمه رو کنج دهنم جا و سری به دو طرف تکون دادم. حرفی نزد. چند لحظه

بعد که لقمه رو فروفرستادم پرسیدم: «دقیقاً چه آدمی؟»

«که آدم خودم یا دکتر رو لو بدم؟»

«پس طرف آمار من و به تو داده.»

«خیر. مستقیماً به خود دکتر زنگ زده.»

«کی اون وقت؟»

«همون وقتی که گمون کرده بودی رستم دستانی، جلو اون مأموره و

سربازاش دراومده بودی و می‌گفتی نمی‌ذارم ببرنشون!»

نگاهم به صورت نهال نشست. با چشمای گردشده، بهت‌زده و نگران خیره‌م

بود. شونه بالا انداختم و یه لقمه‌ی دیگه درست کردم. «چفت و بست دهن سمیع

هم شل شده؟»

البرز اخم کرد، فنجونی و که به لباس چسبونده بود پایین برد و پرسید: «به

سمیع چه مربوط؟!»

او مدم بگم جز اون، دکتر دیگه‌ای اون لحظه کنارم نبوده و مطمئناً اون

جریان و واسه دکتر گفته، نهال پرسید: «جدی با مأمورا درگیر شدی؟!»

«مأمور نبودن. لباس شخصی بودن.»

«بخشید دیگه یونیفورم تنشون نبود!»

البرز با اخم گفت و بعد نهال و مخاطب قرار داد: «همین الانش معلوم نیست

نیان سروقتش با اون سخنرانی غرابی که داشته!»

نگاه نگران نهال به چشمای من نشست. «سخنرانی چی؟!»

از زیر میز لگدی حواله‌ی پای البرز کردم. چهره درهم کشید، «آخ» بلند گفت

و زمزمه کرد: «وحشی!»

نهال دوباره نگران پرسید: «برات بد شده؟! یعنی ممکنه بیان ببرنت؟!»

لبی به فنجون چاییم زدم، لقمه‌ی دیگه‌ای درست کردم و قبل خوردنش

گفتم: «این و نشناختی هنوز؟ خدای غلو کرده.»

تای ابروی البرز بالا پرید. سر جاش جابه‌جا شد و حسین بیرون آوردن

موبایلش از تو جیب شلوارش گفت: «بیا خودت ببین، دخترجون!»

چشمم گرد شدن. «چی و ببینه؟!»

«نقالی رستم دستان و!»

«یعنی چی؟!»

جوابم و نداد. به جاش موبایل و جلو روی نهال گرفت و گفت: «پلی کن ببین.»

سر به سمت گوشی متمایل کردم تا ببینم جریان چیه و از دیدن خودم تو فیلم

پرلرزش و تاری که داشت تو گوشی البرز پخش می‌شد شوکه شدم. همون وقتی

که صورت به صورت مرد چهارشونه وایساده بودم و داشتم با تحکم بهش

می‌توپیدم، یکی فیلم گرفته بود. البرز شروع کرد به حرف زدن: «از فردا تموم

شبکه‌های معاند اون ور آبی از این دکتر ابله به عنوان یه مبارز و قهرمان ملی یاد

می‌کنن. بعد، این دکتر ابله قهرمان اغتشاشگر کجاست؟ الله اعلم. تو گونی؟ تو

قوٹی؟ تو گونی، تو قوٹی؟ یا تو قوٹی، تو گونی! خدا داند و خدا!»

نهال با نگرانی پرسید: «چیه این، پندار؟!»
سعی کردم جوری عادی رفتار کنم که نهال بیشتر از این نگران نشه. «هیچ چی، بابا. گندهش کرده‌ن. اگه قرار بود اتفاقی بیفته، همون نصفه شب می افتاد.»
«اتفاق دقیقاً یعنی چی؟ من پرس و جو کردم، فهمیدم در این جور مواقع به دلیل کمبود گونی، می رن و یه وقت دیگه با تجهیزات کامل می آن.»
چشم غره‌ای رفتم، دست پیش بردم و گوشیش و از نهال گرفتم. «چیزی نبود که الان بخوای ناراحت و نگران شی، نهال جان.»
دکمه‌ی قفل صفحه‌ی گوشی و زدم، گذاشتمش جلو البرز و لقمه‌ای که درست کرده بودم و گرفتم سمت نهال، اما لقمه رو نگرفت. نگرانی حالاً نه فقط تو چشمش، که از تک تک اجزای صورتش پیدا بود. سعی کردم هر طور شده آروم ش کنم. «چیزی نیست، عزیزم. حراست بیمارستان مداخله کرد، جریان حل شد.»
پام و آماده کرده بودم تا اگه البرز حرف اضافه‌ی دیگه‌ای زد، لگد بعدی و بخوره، شانس آورد که دیگه حرفی نزد و چند لحظه بعد سرپا شد. «من برم.»
نگاهم همراهش بالا رفت و به صورتش نشست. «کجا؟»
«خونه.»
«نیستی مگه ناهار؟»
سوپی شرتش و از پشت صندلی برداشت و همون طور که می پوشیدش گفت: «نهال، بابت صبحونه مرسی.»
نهال جوابش و داد. البرز رو کرد به من و با جدیت گفت: «در نهایت یه تعهد بده، شر رو بکن که کار به جاهای باریک تر کشیده نشه.»
سرپا شدم تا همراهیش کنم. «کجا آخه؟ چرا نمی مونی؟»

راه افتاد سمت در ورودی. «همسرجان تنهاست، عزیزم. همه مثل تو نیستن که تا پنج صبح خانومشون و ول کنن، پی قهرمان‌بازی باشن. من اهل خانه و خانواده‌م. به دکتر سلام برسون.»

همراهش تا دم در رفته و در رو برآش باز کردم. حین پوشیدن کفشاش گفت: «آخر هفته‌ی دیگه بساط شمال پهنه. به نهالم گفته‌م. اگه دوست داشتین بیاین.» تشکر کردم، باهاش دست دادم، او مدم دستم و عقب بکشم، ولم نکرد، سرش و به گوشم نزدیک کرد و پرسید: «بابا نشدی؟»

دستم و به زور از میون انگشتاش بیرون کشیدم و مشتی به بازوش کوبیدم. همون جوری که بازوش و می مالید، رفت سمت آسانسور و نالید: «وحشی!» با تک‌خنده‌ای در رو بستم و برگشتم تو آشپزخونه. لبخندم با دیدن نگاه ماتِ نهال به شیر آب سینک و دستایی که یه لیوان و بی حرکت زیر آب نگه داشته بودن پرید. البرز او مده بود، یه مشت نگرانی بی مورد به جون این بنده‌خدا ریخته و رفته بود. جلو رفتم، پشت سرش و ایسادم و بغلش کردم. تکونی خورد و سر به سمتم متمایل کرد. سرم و جلو بردم و زیرگوشش زمزمه کردم: «بی‌خودی نگرانی، عزیزم.»

با یه خرده مکث دست جلو برد و شیر آب و بست. بعد تقلایی کرد و میون حلقه‌ی دستام به سمتم پیچید. زل چشمای مهربون نگرانش بودم وقتی لب وا کرد: «دوست ندارم بیفتی تو دردسر.»

«نمی‌افتم.»

آروم و محکم گفتم تا باور کنه. یه دسته‌موی مزاحم ریخته رو صورتش و انداخت پشت گوشش، دستاش و گذاشت رو قفسه‌ی سینه‌م و خیره‌شون موند. «این‌جوری بخوای پیش بری، با این چیزی که الان دیدم... کاش دخالت نکنی.»

می شه؟»

سکوت م باعث شد نگاهش و بالا بیاره و خیره ی چشمام شه. با لبخند گفتم:
«تا منظورت از دخالت چی باشه.»

اخم کرد و رنگ نگاهش شماتت بار شد. «دخالت دیگه. دوست ندارم درگیر
شی.»

«چیزی که چند دقیقه پیش تو اون فیلم دیدی دخالت بی مورد نبود، عزیزم.
توی حیطه ی کاریم نمی تونم ساکت بمونم و فقط نگاه کنم.»
تلاش کرد از حلقه ی دستام دربیاد. محکم تر نگاهش داشتم و اجازه ندادم ازم
فاصله بگیره. «ولی می تونم قول بدم فیلمم وسط خیابون و با ماسک و نقاب و
دست مشت کرده بیرون نیاد.»

شوخی و خنده م هیچ تغییری تو حالت صورتش ایجاد نکرد. سر به تأسف
تکون داد و گفت: «اینم شده حکایت مداح!»
«این مداحانه البته.»

«شوخی نکن، پندار! من واقعاً نگرانم!»

سرم و جلو بردم، پیشونیش و محکم و طولانی بوسیدم و بعد دسته مویی و
پشت گوشش فرستادم. «نگران نباش، عزیزم. هیچ طوری نمی شه. قول بدم،
حله؟»

همچنان نگران و ناباور خیره م بود وقتی دستش و گرفتم و به طرف میز راهش
انداختم. «بشینیم صبحونه مون و بخوریم، بعد لیست بده، برم خرید.»

نشوندمش پشت میز، خودمم ضلع کناریش، روی صندلی نشستم، لقمه ای
نون و پنیر و گردو درست کردم و سمتش گرفتم. «چیز حادی نبود. همون
نصفه شب حل شد رفت پی کارش. که اگه حل نشده بود، من الآن اصلاً این جا

نبودم. مریضا رو می‌خواستن منتقل کنن بازداشتگاه یا یه جایی با این ماهیت، گفتم وضعیتشون بحرانیه و نمی‌شه. بعدم خود شهابی اومد من و به‌زور فرستاد خونه. حتی نمودم ببینم مجروحاً رو بازداشت کردن یا نه. آگه قرار بود پی شر باشم، می‌موندم و ول نمی‌کردم پیام. بخور، بعد آگه دوست داری و کارات زیاد نیست، با هم بریم خرید.»

لقمه رو ازم گرفت و قبل از این‌که تو دهنش بذاره گفت: «واقعاً نمی‌خوام اون روزای درگیریت با مداح و ماجرای تعلیقت دوباره تکرار شه.»
حین خوردن باقی صبحونه‌م سری تکون دادم و محکم گفتم: «نمی‌شه. بخور، بریم.»

خم شدم و سینی چایی و گرفتم جلو دکتر. با تشکری زیرلبی فنجان و برداشت. سینی و روی میز گذاشتم، شیرینی و هم بهش تعارف کردم، بعد روبه‌روش نشستم و منتظر مؤاخذه نمودم. صدای حرف زدن لیلاخانوم و نهال از آشپزخونه می‌اومد. داشتن درباره‌ی طرز تهیه‌ی یه غذای چینی یا ژاپنی حرف می‌زدن.

«خب.»

صدای دکتر، نگاهم و از میز گرفت. دادگاه شروع شده بود. با لبخند و منتظر نگاهش کردم. سری به دو طرف تکون داد و گفت: «باز چی شده؟»
پام و انداختم رو پام. «اونی که آمار داده گفته دیگه.»
«تو نصفه شب بیمارستان چی کار می‌کردی؟»
«یه عمل اورژانسی داشتم.»
«بعدش چی؟»

«بعدش رفتم اورژانس واسه کمک. بعدشم وایسادم تو روی یه آدمی، آدم که حالا نگیم آدم بهتره. وایسادم تو روی یه عوضی که حق نداره مریضا رو از بیمارستان ببره بیرون. بعدشم که دکتر شهابی و حراست اومدن، جریان و فیصله دادن و من و هم فرستادن خونه.»

سری بالا و پایین کرد، لبی به فنجون چابیش زد، بعد گفت: «یاد دوران دانشجوییت افتادم.»

لبخندی رو لبم نشست. نگاهش و از فنجون میون دستش گرفت و خیره‌ی چشمام شد. «اول یاد دوران دانشجوییت افتادم و بعدم یاد جریان مداح. هنوز نمی‌دونم یه تنه نمی‌تونم جلو یه سری جریانا وایسی؟»

«شاید یه تنه نتونم، ولی دیدن و دم نزدن و دست‌رودست گذاشتن هم کار من نیست، دکتر.»

«به محض رفتنت مجروحاً رو بردن.»

متأسف شدم، اما چیزی نبود که حدسش سخت باشه. درواقع دکتر شهابی، رئیس بیمارستان، من و دک کرده بود تا جلو تشنج و درگیری و بگیره. دکتر چند لحظه ساکت موند، بعد گفت: «من درک می‌کنم چه حالی می‌شی. می‌دونم چه قدر زجرآور برات. می‌دونم آدمی هستی که ذاتاً نمی‌تونم ساکت بمونم وقتی جایی ظلمی می‌بینی، ولی... حیفه این آرامشی که بعد چند سال به دست آوردی سر هیچ‌چی به باد بدی. اگه شیش سال پیش، اون چند ماه تعلیق، سر ماجرای مداح و مرور کنی و یادت بیاد چه قدر حالت بد بود، می‌تونم محتاط‌تر عمل کنی. من نمی‌گم یه مجروح باتوم خورده‌ی ساچمه‌به‌بدن و درمون نکن. من می‌گم اون جوروی جلو یه مأمور یا لباس شخصی یا هر آدم... هرچیزی که دستور گرفته، ذهنش روی یه خط صاف حرکت می‌کنه و خودش و موظف می‌دونه

کاری که بهش گفته شده رو انجام بده درنیا و شاخ و شونه نکش. می بردنت چی؟»
 «من از صبح که البرز ماجرا رو گفته اصلاً خودم نیستم، دکتر. برای خود پندار
 راحتی هر کاری دوست داره بکنه، ولی انگار براش سخته متوجه بشه کارایی که
 دوست داره بکنه تا چه حد ممکنه اونایی که بهش اهمیت می‌دن و ناراحت کنه
 یا بترسونه یا تا سرحد مرگ نگران کنه.»

نهال و ایساده میون ورودی آشپزخونه و خیره‌ی من، جمله‌ها رو گفت و سر
 به‌تأسف تکون داد. علاوه‌بر دلنگرانی، دلخوری هم تو رفتار و لحنش مشهود
 بود. با دست ضربه‌ای به کنارم روی مبل زد و گفتم: «بیا بشین.»

پارچه‌ی کوچیکی که تو دستش بود روی کانترا گذاشت، جلو اومد و کنارم
 نشست. لیلاخانومم به جمع‌مون اضافه شد و گفت: «توی این شرایط، بیرون
 بودن تو کمک‌کننده‌تره، پندارجان.»

سری به‌تأیید حرفش تکون دادم و حرفی که تک زبونم بود نگفتم، چون
 گفتنش فایده‌ای نداشت. اومده بودن برای مؤاخذه، نهال تو جبهه‌شون بود و من
 باید‌گردن می‌گرفتم و ابراز پشیمونی می‌کردم تا ماجرا فیصله پیدا کنه.

«متوجهم چی می‌گین.»

نهال با ناراحتی گفت: «متوجه باشی و عمل نکنی، فایده‌ای نداره، پندار.»
 دستم و از سرشونه‌ش رد کردم و به پهلویش نشوندم. همون‌جوری که به
 خودم می‌چسبوندمش گفتم: «صبح که بهت قول دادم دیگه تکرار نمی‌شه. باور
 نکردی؟»

دکتر لبی به فنجان چاییش زد، بعد گفت: «باور کنه، جای تعجب داره.»

با لبخند اخم کردم. «نداشتیم دیگه، دکتر.»

نهال رو کرد سمتم. «همین الآن در حضور لیلاجون و آقای دکتر قول بده.»

دکتر حرف نهال و تأیید کرد. «آره. به من قول بده که اگه زدی زیرش، بتونم گوشت و بیچونم. به این بنده خدا قول بدی و عمل نکنی، مگه زورش می‌رسه دادخواهی کنه؟»

با لبخند فشاری به پهلوئی نهال آوردم. «چشم. قول می‌دم. خوبه؟»

«قول می‌دی چی؟»

«نرم تو گونی!»

گفتم، خندیدم و نگاه ناراضی و شاکی نهال و به جون خریدم. به زور خودش و از حلقه‌ی دستم بیرون کشید و سرپا شد. «اینم جریان مداحه! هی همه گفتیم با این آدم درنیفت، زور تو یکی یا ده تا بیست تا عین تو به این آدم گردن کلفت وصل به هزارجا نمی‌رسه، گوش ندادی! آخرش دودش به چشم کی رفت؟! خودت!»

سمت آشپزخونه راه افتاده بود و پشت هم می‌گفت. چشم تو چشم دکتر سر به تأسف تکون دادم. «حالا البرز انگار لال می‌مرد پیش نهال جریان و نمی‌گفت!» «اتفاقاً فکر می‌کنم این یه بار کارش درست و به جا بود، بلکه دلخوری نهال باعث شه خودت و بکشی کنار.»

لیلا خانوم سرپا شد و رفت سمت آشپزخونه. «حالا پسر مون قول داده دیگه. ایشالا مشکلی پیش نمی‌آد.»

دکتر خم شد و فنجون و روی میز گذاشت. «پنج شنبه‌ی هفته‌ی دیگه جلسه‌ی هیأت مدیره‌س.»

ساکت موندم و ناراضی زل زدم بهش. چند لحظه بعد، لبخندی رو صورتش نشست. «یه چیزایی هست که می‌خوام تو هم باشی راجع بهشون حرف بزنیم و تصمیم بگیریم.»

نگاهی به ساعت انداختم و حین سرپا شدن گفتم: «وسط هفته بهتون خبر می‌دم.»

سر دکتر همراه من بالا اومد. تای یه ابروش و بالا فرستاد و گفت: «خبیر می‌دی؟ دارم می‌گم باید باشی.»

چند ثانیه نگاهش کردم و گشتم بهونه‌ای پیدا کنم، هیچ‌چی نبود. نگاه ناراضیم صدای خنده‌ش و بلند کرد. خم شد و فنجون چاییش و برداشت. «راه فرار نداری، پسر جون!»

با لبخند سری به دو طرف تکون دادم و راه افتادم سمت در ورودی آپارتمان.

«شما از خودتون پذیرایی کنین تا من پیام.»

از خونه رفتم بیرون. توی آسانسور، پس سرم و به آینه چسبوندم و چشمام و بستم. به بی‌خوابی عادت داشتم، اما فشار روحی باعث خستگی مضاعف شده بود. چند لحظه بعد، آسانسور وایساد و درش باز شد. بیرون رفتم و پشت در واحد وایسام، شاسی زنگ و فشار دادم و منتظر موندم. خبری نشد. یه بار دیگه زنگ و زدم، اما بی‌فایده بود. برگشتم بالا و زنگ واحد خودمون و زدم. نهال در رو باز کرد و نگاهی به پشت سرم انداخت. دمپاییم و درآوردم و گذاشتم تو جاکفشی. «نبود.»

دکتر ظهرابی پشت پنجره‌ی سالن وایساده بود و داشت با تلفن حرف می‌زد. راه افتادم سمت اتاق خواب و از نهال پرسیدم: «گوشیم و ندیدی؟»

نهال که حالا کنار لیلاخانوم رو یکی از راحتیا نشسته بود گفت: «تو اتاق، رو میزتوالت.»

تشکر کردم و رفتم تو اتاق خواب. شماره‌ی البرز رو گرفتم و منتظر موندم، اما جواب نداد. به محض این‌که موبایل و گذاشتم روی میزتوالت و خواستم از

اتاق برم بیرون، خودش تماس گرفت. جواب دادم: «الوکجایی؟»

«دارم می آم خونه.»

«از کجا؟»

«عزیزم، ما هیچ تعهدی به هم نداریم هنوز. یادت که نرفته؟ پس لزومی نداره

بهدت جواب پس بدم.»

«گم شو، دیوونه.»

«همین الان دارم می رم تو آسانسور.»

«یه هو بیا بالا دیگه.»

«همسرجان و چه کنم؟»

«بیاین با هم خب.»

«نه، بابا. جلو دکتر و خانومش زشته.»

«خلل شدی باز؟ پاشین بیاین. منتظریم.»

«جون پنی تعارف ندارم. حسش نیست. می خوام بگیرم بخوابم.»

«چرا؟ طوری شده؟»

«نه. همین جوری.»

«بیا ناهار رو بخور، بعد برو بگیر بخواب. منتظریم.»

البرز سکوت کرد و این یعنی خیلی حال و حوصله‌ی جمع و نداشت. بعد از

مکثی گفتم: «خیله خب. اگه حسش نیست، نمی خواد بیای.»

با مهربونی گفت: «آقربون پسر بادرک وشعورم برم. حس مهمونی نیست، یه

حسای دیگه هست که زشته با خودم وردارم بیارم در ملاء عام.»

یه «بی ادب» نثارش کردم. بی مکث جوابم و داد: «منحرف، منظورم غم و

اندوه و خستگی بود. دارم می آم بالا. می بینمت.»

با لبخند تماس و قطع کردم و از اتاق رفتم بیرون. نهال حین پوست کردن یه سیب پرسید: «نمی‌آد؟»
رفتم سمت در واحد. «داره می‌آد.»
دکتر که تماسش تموم شده بود، برگشت سر جاش نشست. «روحیه‌ش هنوز خرابه.»

لیلاخانوم با ناراحتی آه کشید و گفت: «حق داره بنده‌ی خدا.»
نهال گفت: «سعی می‌کنه نشون نده، اما کاملاً مشخصه هنوزم البرز سابق نیست.»

در رو باز کردم و چشم به آسانسور دوختم. درست می‌گفتن. البرز، البرز همیشه‌گی نبود و هر قدرم تلاش می‌کرد خودش و آرام و عادی نشون بده، موفق نبود و این برای من از همه چیز ناراحت‌کننده‌تر بود. دیدن رفیقی که همیشه برای من منبع انرژی و روحیه بود، توی اون وضعیت، خیلی سخت بود و وقتی می‌دیدم اون جووری که اون حامی منه، من نمی‌تونم حامیش باشم، واقعاً احساس عجز و ناتوانی بهم چیره می‌شد و درموندگی و با پوست و گوشتم حس می‌کردم. در آسانسور باز شد و البرز به طرفم اومد. پرسیدم: «پس کو همسرجان؟»
«خونه.»

«نیاوردیش چرا؟»

سری بالا انداخت و حین درآوردن کفشاش، جای جواب دادن به سؤال من پرسید: «دکتر اومه؟»

جواب مثبت دادم و رفتم کنار تا وارد شه. باهام دست داد و پا تو خونه گذاشت. «نبردنت؟»

خندیدم و دست روی پشتش گذاشتم تا بره سمت سالن. راه افتاد و سؤال بعدی و پرسید: «دکتر پس چرا نکشیت؟ سلام سلام.»

با بقیه احوال‌پرسی کرد، با دکتر دست داد و پالتوش و درآورد. «چه سرد شد یه هوایی هوا.»

پالتوش و ازش گرفتم، به چوب‌رختی کنار در آویزون کردم و رفتم سمت آشپزخونه، ولی صدای البرز نگهم داشت.

«چایی نمی‌خوام.»

برگشتم کنارش نشستم و یه پیش‌دستی تمیز جلوش گذاشتم. «میوه بخور پس. کجا بودی؟»

پاش و انداخت رو پاش و گفت: «عزیزم، همین چند ثانیه پیش، بهت گفتم ما هنوز هیچ تعهدی به هم نداریم. به همین زودی یادت رفت؟»

با لبخند یه «دیوونه» نثارش کردم و به صورت خندون نهال، لیلاخانوم و دکتر نگاهی انداختم. البرز از دکتر پرسید: «نکشتینش؟»

دکتر با خنده سری بالا انداخت و جواب منفی داد. البرز یه ذره سر جاش جابه‌جا شد و سؤال بعدی و پرسید: «نزدینش؟»

بازم دکتر جواب منفی داد. نهال پا شد رفت تو آشپزخونه و از همون‌جا صدا بلند کرد: «قول داده محتاط باشه و کاری نکنه که به ضررش تموم شه.»

البرز ناباور زل من شد. «این قول بده، تو باور می‌کنی؟»

نهال از تو آشپزخونه جوابش و داد: «راه دیگه‌ای دارم؟ لیلاجون، یه لحظه می‌آین؟»

لیلاخانوم رفت تو آشپزخونه. تکیه دادم به پشتی مبل و معترض شدم. «کلاً سوژه‌ی امروزتون منم دیگه. حرف دیگه ندارین بزنین؟»

البرز با سرانگشتاش پیشونیش و مالید و بعد رو به دکتر کرد و با صدای آرومی پرسید: «گفتین بهش؟»

دکتر که مشغول پوست‌کندن‌یه پرتقال بود، دست از کار کشید، نگاهی به البرز و بعد به من انداخت و دوباره خیره‌ی پرتقال شد. سکوتش کنجکاوم کرد. وقتی دیدم قصد حرف زدن نداره از البرز پرسیدم: «چی و؟»
«بیمارستان داره عضو جدید می‌گیره.»

نفهمیدم منظورش چی‌ه و اصلاً چرا اون قدر آروم داره پیچ‌پیچ می‌کنه. دوباره نگاهم بین اون و دکتر رفت و برگشت. البرز سر به گوش من نزدیک و زمزمه کرد:
«فرناز داره برمی‌گرده.»

نگاهم از اون به دکتر نشست. حالا دست از پوست‌کندن پرتقال برداشته بود و نگاهم می‌کرد. یه لحظه هرچی کلمه تو ذهنم بود پرید. سعی کردم یه چیزی برای گفتن پیداکنم، مغز هنگ کرده‌م و او مدن نهال و لیلاخانوم مانع شدن. دست پیش بردم، یه خیار از ظرف میوه برداشتم، کمر به پشتی مبل چسبوندم و مشغول پوست‌کندنش شدم. نه تمایلی به خوردنش داشتم، نه حوصله‌ی پوست‌کندنش و داشتم، ولی تو اون لحظه انگار سرپوشی بود برای واکنشی که به حرف البرز نشون نداده بودم.
«داداش خوبه، البرزجان؟»

البرز نگاه از من گرفت و رو به لیلاخانوم گفت: «خوبه. سلام داره خدمتتون.»
دکتر پرسید: «رفت یا هست هنوز؟»

خم شدم، نمک‌دون و از روی میز برداشتم و به خیار یه کم نمک پاشیدم. البرز جواب دکتر رو داد: «رفت.»

لیلاخانوم گفت: «جاش خالی نباشه.»

پیش دستی خیار حلقه حلقه شده رو گرفتم سمت البرز. از لیلاخانوم تشکر کرد و همزمان کف دست به لبه‌ی پیش دستی گذاشت و ردش کرد. پرسیدم: «روزه‌ای؟»

دوباره دستی به پیشونیش کشید و از نهال پرسید: «مسکن دارین؟» نهال خواست بلند شه، خم شدم، پیش دستی و روی میز گذاشتم و سرپا شدم. «من می‌آرم.»

رفتم تو آشپزخونه و از قوطی داروها به مسکن برداشتم و البرز رو صدا زدم. چند لحظه بعد او مد و لیوان آب و قرص و ازم گرفت. قرص و که خورد، نگاهش و داد به نگاه موشکافانه‌ی من و سری به دو طرف تکون داد. «چی؟» «چه‌ته؟»

لیوان و گذاشت رو کابینت، پلکاش و محکم به هم فشار داد و با دست پیشونیش و مالید. «سرم درد می‌کنه.» «کجا رفته بودی؟»

چشماس و باز کرد، یه لحظه خیره‌ی روبه‌رو موند، بعد گفت: «ما هنوز به هم ت...

با لبخند ضربه‌ی آرومی به بازوش زدم. «گم شو، بابا!» پشت به کابینت چسبوند و آروم گفت: «با الوند حرفم شده.» اخم کردم. «بازم؟ چرا آخه؟»
چونه بالا انداخت و نگاهش رفت سمت قابلمه‌های روی گاز. «چرت و پرتای همیشگی.»

«اون زنگ زد یا تو زنگ زدی؟»

«من زنگ زدم.»

می‌خواستم بگم «چرا»، پشیمون شدم. البرز با من فرق داشت. آدمی نبود که به هر دلیلی از خونه و خونواده بی‌بره. تا جا داشت تلاش می‌کرد رابطه‌ها رو حفظ کنه. اونم رابطه با تنها برادری که چند وقتی بود میونه‌شون شکرآب بود و هر لحظه هم کدورته رنگ و غلظت بیشتری می‌گرفت. دستم و گذاشتم رو سرشونه‌ش و فشاری آوردم. «درست می‌شه. باید بهش زمان بدیم.»

نگاهش و از قابلمه‌ها گرفت، چند ثانیه پلک بست، سری به دو طرف تکون داد و بعد راه افتاد سمت سالن. «مشکل اینه که یه جور ناجوری حق با اونه.»

خواستم اعتراض کنم، صداشم زدم، اما نه اون و ایساد بشنوه، نه وقتش بود بحث کهنه‌ای که تهش همیشه به متقاعد نشدنش ختم می‌شد رو دوباره وسط بکشم.

میون صدای عربده و شعار و فحش و فریاد، صدای شلیکای ممتدی باعث شد ناخودآگاه سمت آسفالت خم شم. دستی بازوم و چسبید و فریاد کشید:

«بدو!»

دویدم. اونم دوید. جمعیتم دویدن. اون قدر دود و گاز اشک‌آور تو هوا بود که نه می‌شد درست نفس کشید و نه می‌شد چیزی و درست دید. حس می‌کردم دارم کور می‌شم. دلم می‌خواست و ایسم و به اونایی که گذاشته بودن دنبالمون بگم: «من پزشکم! نیومدم شعار بدم! نیومدم به چیزی اعتراض کنم! فقط این جام که کمک کنم! بذارین کمک کنم!»

اما مگه کسی اون وسط چیزی می‌شنید و اصلاً اهمیت می‌داد؟! حین دویدن ساعدم و روی چشمم کشیدم تا اشکام و پاک کنم، بلکه بتونم جلو پام و بینم، یه هو صدای فریاد بلند اونی که کنارم می‌دوید دستم و از روی صورتم